

## بابام ملوان می‌شود

وقتی بابام کوچک بود، نزدیک ظهر یک روز بهار، با چشم‌های بیرون‌زده و دهان باز جلوی تلویزیون ایستاده بود و دستش را گرفته بود جلوی چشم جوجه‌کوجولوش و هی خودش را به چپ و راست تکان می‌داد و بالا و پایین می‌پرید.



داستان < علی احمدی: وقتی بابام کوچک بود، نزدیک ظهر یک روز بهار، با چشم‌های بیرون‌زده و دهان باز جلوی تلویزیون ایستاده بود و دستش را گرفته بود جلوی چشم جوجه‌کوجولوش و هی خودش را به چپ و راست تکان می‌داد و بالا و پایین می‌پرید.

آخر تلویزیون داشت فیلم دزدهای دریایی را نشان می‌داد که توی آن، دزدها به یک کشتی باربری، که خیلی هم بزرگ و قشنگ بود، حمله کرده بودند و حسابی تیراندازی می‌کردند.

وسط‌های فیلم بود که بابام اول جوجه‌اش را کرد توی یقه‌اش و بعد هم مثل یک نارنجک، که منفجر شده باشد، جیغ کشید و خودش را پرت کرد توی آشپزخانه و خورد به صندلی مامان بابام.

مامان بابام تکان‌تکان خورد و دستش را گذاشت رو قلبش و سرش را برگرداند و گفت: «آخه پسر جان... تو می‌ترسی من از خوشحالی سکنه کنم اگه یه روز مثل بچه‌ی آدمیزاد بیای توی آشپزخونه... آره؟»

بعد هم دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و گفت: «باور کن من سکنه نمی‌کنم‌ها... یه بار... فقط یه بار امتحان کن و مثل بچه‌ی آدمیزاد بیا تو آشپزخونه.»

بابام دست‌هایش را گذاشت روی چشم‌هایش و گفت: «سلام... خب ببخشید... تقصیر این آقا دزد دریایی بود... وای... کشتی داره... شمشیر داره... طناب و توپ داره... همه‌اش هم تیراندازی می‌کنه... خوب ببخشید دیگه.»

نیم‌ساعت بعد، بابام دو تا لیوان شیر و چهار تا کلوچه خورده بود، جوجه‌اش را گذاشته بود روی سرش، روی میز آشپزخانه ایستاده بود و مثل فرمانده کشتی با دزد دریایی می‌جنگید و هی به ملوان‌هایش دستور می‌داد و جیغ می‌زد که مامان بابام، چادر به سر آمد توی آشپزخانه و به بابام گفت:

«آقای فرمانده... من دارم با همسایه‌ها می‌رم خرید. مواظب خودت و خونه باش... نکنه بیام ببینم دزدهای دریایی خونه رو غارت کردن... نکنه اشتباهی با توپ و تفنگ بزنی خونه رو غرق کنی‌ها!»

بابام همان‌طور که بالا و پایین می‌پرید با جیغ گفت: «چشم.»

بعد بابام که خسته شده بود، نشست روی میز و به خودش گفت: «کاش یه دریا داشتم و با کشتی دزدهای دریایی می‌جنگیدم.»

بابام این را که گفت، ناگهان چشمش افتاد به لگن ظرف‌شویی و یادش آمد که وقتی مامان بابام می‌خواست میوه‌ها را بشوید، لگن ظرف‌شویی را پر از آب می‌کرد.

برای همین هم رفت سراغ آن و از آب پرش کرد و دو تا کاسه‌ی استیل هم انداخت توی آب، بعد هم شروع کرد به جیغ‌زدن و با چنگال و قاشق به کاسه‌ها که همان کشتی دزدهای دریایی بودند، حمله کرد.

کمی که گذشت، بابام از تنهایی خسته شد و رفت توی راهرو و شروع کرد به جیغ‌کشیدن: «من دارم با دزدهای دریایی

می‌جنگم. هرکی دوست داره، بیاد بجنگه.»

هنوز حرف بابام تمام نشده بود که، انگار توی ساختمان زلزله آمده باشد، بچه‌های همسایه جیغ‌زنان به آپارتمان بابام این‌ها حمله کردند. بعد از دو دقیقه بچه‌ها روی لگن ظرف‌شویی نشستند و جیغ می‌زدند و با چنگال به کاسه‌ها حمله می‌کردند که آقا...

یک‌دفعه دختر کوچولوی همسایه که عصبانی شده بود، یکی از پاهایش را کوبید توی سر یکی از کاسه‌ها و آن را غرق کرد و گفت: «اوهوم... خوب شد... دلم خنک شد... همه‌ی آقازدها رو غرق کردم.» بعد هم شروع کرد به خندیدن.

بچه‌ها یک‌دفعه شروع کردند به جیغ زدن و بالا و پایین پریدن. ناگهان لگن ظرف‌شویی، که به دیوار پیچش کرده بودند، لرزید و کنده شد و گرومبی خورد زمین. آقا... شیر آب شکست و لوله‌ی توی دیوار هم کج شد و آب با فشار به سقف آشپزخانه پاشید.

بچه‌ها با دهان باز و چشم‌های بیرون‌زده به سقف خیره شدند. اما همان دختر کوچولوکه حالا بغض کرده بود، گفت: «چی کار کنیم... یعنی می‌گم چه‌طوری بازی کنیم... دریا که خراب شد... الان فقط داره بارون می‌آد.» بعد هم زد زیر گریه.

بابام گفت: «غصه نخور... یه دریای دیگه درست می‌کنیم.»

یکی از بچه‌ها از جایش بلند شد و گفت: «آره، یه دریای دیگه درست می‌کنیم... اصلاً بیابن بریم خونه‌ی ما و اون‌جا رو دریا کنیم.» یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «نخیرم... باید همه‌ی ظرف‌شویی رو از جاش بکنیم تا توی راهرو یه دریای درست و حسابی راه بیفته.»

آقا... چشم‌های همه‌ی بچه‌ها باز شده بود و مشت‌هایشان را گره کرده بودند و دندان‌هایشان را روی هم فشار می‌دادند. رفتند سراغ چهار تا آپارتمان دیگر و هنوز یک‌ربع نگذشته، هر چهار تا ظرف‌شویی را کردند و انداختند وسط راهرو و منتظر ماندند تا دریا درست بشود.

آب لوله‌ها از توی آشپزخانه‌ها می‌ریخت توی راهرو و یواش‌یواش داشت بالا می‌آمد. بابام سرش را خاراند و گفت: «خب... حالا باید نصف ما دزد دریایی بشن و نصف دیگه سرباز نیروی دریایی... و الان هم این‌جا دیگه ساحله و ما توی همین ساحل با هم می‌جنگیم.»

هنوز حرف بابام تمام نشده بود که همه‌ی بچه‌ها زوزه‌کشان رفتند توی آپارتمان‌شان و هرچی میز و صندلی بود آوردند توی راهرو و سنگر درست کردند.

بعد هم شروع کردند به تیراندازی. اما ناگهان آقای همسایه، که شب‌کار بود، از توی آپارتمان‌ش آمد بیرون و درحالی‌که متکاپش را زده بود زیر بغلش، داد زد: «بابا... بذارین من بدبخت بخوابم.»

وسط حرف آقای همسایه یکی از بچه‌ها جیغ زد: «دشمن... دشمن می‌بینم...»

برای همین هم بقیه‌ی بچه‌ها با خشم از جایشان بلند شدند و جیغ‌زنان هرچیزی دم دستشان بود پرت کردند به سمت آقای همسایه.

آقای همسایه که دو سه تا قاشق و چنگال خورده بود تو سرش فوری فرار کرد توی آپارتمان‌ش. جنگ دوباره شروع شد. اما بعد از چند دقیقه یکی از بچه‌ها گفت:

«آقا... اصلاً قبول نیست... این‌که نشد جنگ... شما همه‌ش کیوکیو می‌کنین... جنگ باید واقعی باشه... باید زخمی بشین... شاید هم کشته بشین... مثل توی تلویزیون.»

بعد هم لنگه‌دمپایی صورتی‌اش را پرت کرد به طرف سنگر روبه‌رو. بچه‌ها شروع کردند به پرت‌کردن وسایل. بچه‌های آن‌طرفی یک عالم گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی و خیار پرت کردند به این‌طرفی‌ها و این‌طرفی‌ها هم یک عالم تخم‌مرغ پرت کردند به آن‌طرفی‌ها.

ناگهان در آپارتمان آقای همسایه‌ی شب‌کار باز شد و با زیرپیراهنی سفید آمد بیرون.

بابام از جایش بلند شد و گفت: «آتش‌بس... دشمن می‌خواهد حرف بزند.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «همه مسلح باشید... ممکنه بخواد به ما حمله کنه.»

همه‌ی بچه‌ها، بشقاب و کاسه و لیوان به دست، به طرف در آپارتمان آقای همسایه‌ی شب‌کار نشانه رفتند.

آقای همسایه متکابه‌دست با وحشت گفت: «من نمی‌خواهم بجنگم... باهاتون کاری ندارم... لطفاً اجازه بدین برم پشت‌بوم بخوابم... هروقت جنگتون تموم شد، صدام کنین.»

همه‌ی بچه‌ها با خشم سرشان را تکان دادند. آقای همسایه یک‌جوری، پشت به دیوار، یواش‌یواش از پله‌ها بالا رفت. بچه‌ها هم همان‌طور به سمتی که او می‌رفت می‌چرخیدند، تا آقای همسایه بالای پله‌ها ناپدید شد.

بابام دوباره بیغ زد: «حمله کنید!» و دوباره با گوجه‌فرنگی و تخم‌مرغ و خیار و سیب‌زمینی افتادند به جان هم.

اوه اوه اوه... آقا... نبود بیینی چه شلوغی‌ای شده بود... چشم چشم را نمی‌دید... که ناگهان یکی از بچه‌های این‌طرفی، که یک سیب‌زمینی گنده خورده بود توی سرش، عصبانی شد و یک قابلمه‌ی گنده پرت کرد به سمت آن‌طرفی‌ها و قابلمه محکم خورد وسط راهرو و مثل رعدوبرق صدا داد.

ناگهان آقای همسایه از پله‌ها آمد پایین و فریاد کشید: «ای خدا... من رو بکش... منو ریزیز کن، اما از دست این اشرار نجات بده.»

بچه‌ها شروع کردند به ریزیز خندیدن. یک‌دفعه دخترکوچولو رفت روی صندلی و دماغش را کشید بالا و جیغ‌زنان گفت: «اون‌جا رو... دریا داره از پله می‌ره پایین.» بچه‌ها ساکت شدند و دیدند که آب کف راهرو دارد از راه‌پله می‌ریزد پایین.

بابام گفت: «کاش یه قابلمه‌ی گنده داشتیم و می‌داشتیم زیرش. آخه چند روز پیش وقتی شیر خونه‌مون چکه می‌کرد، مامانم یه قابلمه گذاشت زیرش تا آقاچونم بیاد و درستش کنه.»

یکی از بچه‌ها گفت: «قابلمه‌های نذری روی پشت‌بومه. می‌تونیم اون‌ها رو بیاریم.»

آقا... بچه‌ها بدوبدو رفتند توی انباری پشت‌بام و شروع کردند به هل‌دادن قابلمه‌های نذری. قابلمه‌ها خیلی بزرگ بودند و به‌سختی از در پشت‌بام می‌آمدند تو.

تازه وقتی اولین قابلمه رسید به لبه‌ی پله‌ها، از دست بچه‌ها در رفت و گارامب و گرومب افتاد پایین و خورد به پنجره‌ی پاگرد پله.

قابلمه پنجره را شکست و نرده را هم کند و افتاد توی حیاط. آخر آن‌موقع‌ها قابلمه‌های نذری مسی بودند و خیلی هم سنگین.

آقا... وقتی پنجره شکست، آب‌های کف زمین هم راهشان را عوض کردند و از توی پنجره شروع کردند به ریختن توی حیاط و قابلمه.

بابام با خوشحالی گفت: «آره... مامانم هم همین‌طوری قابلمه رو گذاشت زیر آب.»

یکی دیگر از بچه‌ها گفت: «پس بیاین اون یکی رو هم بندازیم پایین.»

بچه‌ها آن‌یکی قابلمه را هم از راه‌پله انداختند پایین و قابلمه هم مثل تانکی گنده گارامب و گرومب رفت پایین و خورد به دیوار کنار راه‌پله و آن را کند و با خودش انداخت توی حیاط.

دیوار کنده شده افتاد وسط حیاط و بعدش هم قابلمه افتاد رویش و ناگهان کف حیاط ترک خورد و ریخت و رفت پایین. دختر

کوچولو، که ترسیده بود، لباس بابام را کشید و گفت: «کف آشپزخونه‌ی شما هم سوراخ شده.»

بابام و بچه‌ها، که معلوم بود حسابی ترسیده‌اند، مثل برق از راه‌پله رفتند پایین... که آقا... چشم‌ت روز بد نبیند... همه‌ی بچه‌ها یکی‌یکی افتادند روی سر همسایه‌ی شب‌کار که توی راه‌پله‌ی طبقه‌ی پایین متکایش را گذاشته بود پشت پنجره و خوابش برده بود.

آقای همسایه مثل برق‌گرفته‌ها از جایش بلند شد و فریادزنان به سمت بالا فرار کرد.

یک دقیقه بعد، بچه‌ها و مردم توی کوچه آمده بودند توی حیاط و به سوراخ وسط حیاط خیره شده بودند و هرکس یک چیزی می‌گفت.

یکی از همسایه‌ها زنگ زد به شهرداری... اما ناگهان مامان بابام و بقیه‌ی مامان‌های بچه‌های ساختمان سر رسیدند و با دهان باز به سوراخ وسط حیاط خیره شدند.

بعد از دو دقیقه مامان بابام، که حالش بهتر شده بود، نگاهی به بابام و دوست‌هایش انداخت و درحالی‌که مثل بادمجان سیاه و کبود شده بود گفت: «فقط به من نگو که این‌ها کار تو و اون دوستانه که پشتت قایم شدن... خودم پوستتون رو می‌کنم.»

آقا... همه‌ی مامان‌ها دنبال بچه‌ها کردند و هرکدام یک طرفی می‌دویدند که ناگهان آقا‌های شهرداری با ماشین آژیرکشان آمدند.

آقای شهردار منطقه وقتی سوراخ وسط حیاط را دید خندید و گفت: «به‌به... به‌به... این همون راه ورودی قنات قدیمی منطقه‌ست که چندساله دنبالش می‌گردیم... کی این‌جا رو پیدا کرده؟»

بابام، همان‌طور که می‌دوید، جیغ‌زنان گفت: «ما پیدا کردیم... ما پیدا کردیم...»

نیم‌ساعت بعد آقای شهردار و همه‌ی مردم کوچه داشتند می‌خندیدند و شیرینی می‌خوردند. آقای شهردار قول داده بود که به هزینه‌ی شهرداری تمام خرابکاری‌های بچه‌ها را درست کند و بلیت رایگان یک‌ماهه‌ی استخر شهرداری را هم به تمام اهالی ساختمان بدهد که خستگی‌شان در برود.